



## دروغگو!

«آلفرد لانینگ»<sup>۱</sup> با انگستان لرزان خود، سیگار برگش را با دقت روشن کرد. ابروان بلند و خاکستری اش هنگام صحبت کردن به بالا و پایین حرکت می کرد.

- شکی نیست که او افکار را خیلی خوب می خواند! ولی چرا؟  
او به «پیتر باگرت»<sup>۲</sup> ریاضی دان نگاهی کرد:  
- خوب؟

باگرت در حالی که سرش را با هر دو دست گرفته بود، گفت:  
- این سی و چهارمین «مدل آربی»<sup>۳</sup> است که آماده کرده ایم، لانینگ. و همه آنها کاملاً درست بوده اند.

نفر سوم که با چهره اخم آلود سر میز نشسته بود، «میلتن آش»<sup>۴</sup> جوانترین افسر مؤسسه رباتسازی بود، و به مقام و موقعیت خود افتخار می کرد:

- گوش کن، باگرت، از شروع تا خاتمه عمل مونتاز، کوچکترین اشتباهی نشده است، من این را تضمین می کنم.  
لبهای کلفت باگرت به حالت تبسم باز شد:

1 - Alfred Lanning

2 - Peter Bogert

3 - R B Mode

4 - Milton Ashe

- تو واقعاً تضمین می‌کنی؟ اگر تو جوابگوی سراسر خط مونتاز باشی  
برایت تقاضای ترفیع می‌کنم. به حساب دقیق، هفتاد و پنج هزار و دوست  
و سی و چهار عمل برای ساختن یک مغز پوزیترونیک لازم است، و  
تکمیل هر یک از این اعمال به پنج تا یک صد و پنج فاکتور بستگی دارد که  
اگر یکی از آنها دچار اشتباه فاحشی گردد، مغز خراب می‌شود. آقای آس،  
من این ارقام را از پرونده اطلاعاتی خودمان نقل می‌کنم.

میلتن آس برافروخته شد، و همین که می‌خواست جواب بدهد،  
صدای نفر چهارم بلند شد که می‌گفت:

- اگر شما بخواهید که به متهم کردن و سرزنش همدیگر ادامه بدهید،  
من این جا را ترک خواهم کرد.

«سوزان کالوین»<sup>۱</sup> دامن لباسش را مرتب کرد، و لبان رنگ پریده‌اش را  
مداد کشید، و گفت:

- ما اکنون با ربانی مواجه هستیم که افکار انسان را می‌خواند، و به نظر  
من مهم این است که علت کار او را پیدا کنیم. و این، با گفتن (تقصیر من  
نیست) و (تقصیر تو است) میسر نمی‌شود.  
لایتینگ گفت:

- دکتر کالوین، حق با شما است.

و ناگهان با لحن تندی اضافه کرد:

- این جا است، همه چیز در این جا متمرکز شده، ما مغزی پوزیترونی  
ساخته‌ایم که قادر است امواج فکری را بطور قابل ملاحظه‌ای بگیرد و  
تعبیر کند، ولی نمی‌دانیم که چطور این اتفاق افتاده است. اگر علت آن را  
کشف کنیم، این مهمترین پیشرفتی است که در چند دهه اخیر در کار  
ساختن ربانها به دست آمده است. ما هنوز علت را نیافته‌ایم و باید آن را  
پیدا کنیم. روشن شد؟

باگرت پرسید:

- ممکن است من پیشنهادی بکنم؟

- بفرمائید!

- به عنوان یک ریاضی دان عقیده دارم که اشتباهی رخ داده، و اشتباه  
فاحشی هم بوده است و پیشنهاد می‌کنم تا زمانی که ما به این اشتباه پی  
نبریم، موضوع «آربی ۳۴»<sup>۱</sup> سری بماند. حتی از اعضای دیگر اداره هم  
پنهان نگهداشته شود و به رؤسای اداره و چند نفری هم که موضوع را  
می‌دانند، نباید بگوئیم که این مسأله لاینحل است.

دکتر کالوین گفت:

- باگرت درست می‌گوید، اگر قبل از این که ما امکان کنترل کامل آن را  
اعلام کنیم، موضوع ربانی که قادر به خواندن فکر افراد است منتشر شود،  
به تبلیغات ضد ربان دامن می‌زند و در نظر عموم، کل پروژه زیر سؤال  
خواهد رفت.

لایتینگ پکی به سیگارش زد و سرش را به علامت تأیید به آهستگی  
تکان داد. آن گاه رو به آس کرد، و گفت:

- فکر می‌کنم تو گفتی اولین بار که به موضوع خواندن افکار پی بردی  
تنها بودی.

- من باز هم می‌گویم که تنها بودم و در عمرم آن قدر ترسیده بودم.  
بمحض این که آربی ۳۴ را در روی میز مونتاز تکمیل کردند، او را به پائین  
نزد من فرستادند. «ابرمان»<sup>۲</sup> آن جا نبود و برای انجام کاری بیرون رفته بود.  
بنابراین من خودم ربان را بطرف اتاق آزمایش بردم. ابتدا متوجه نشدم،  
می‌دانید، او خیلی خوب و منطقی با من صحبت کرد. در نیمه راه اتاق  
آزمایش بود که متوجه شدم من ابدأ با او حرفی نزده‌ام. خیلی فکر کردم و  
متوجه شدم که فقط به ربان نگاه کرده‌ام و او متوجه منظورم شده و با من  
به راه افتاد است.

سوزان کالوین به فکر فرو رفت، و سپس به چشمان آس خیره شد و  
گفت:

- تصوّر می‌کنم این طور باشد، ما عادت کرده‌ایم که افکارمان را برای

خود محفوظ نگهداریم.

لاینگ با بی صبری گفت:

- پس فقط ما چهار نفر می دانیم. بسیار خوب! ما باید در این مورد طبق برنامه پیش برویم. آتش، من می خواستم که تو خط مونتاز را از اول تا آخر، همه چیز را دوباره کنترل کنی. و تمام عملیاتی را که امکان اشتباه در آنها وجود داشته یادداشت کنی.

آتش زیر لب گفت:

- دستور عریض و طولیلی است.

- طبعاً از تمام افرادی که با تو کار می کنند، برای اجرای این دستور استفاده خواهی کرد. حتی یک نفر را هم حذف نکن، و اهمیتی هم ندارد که این عمل چقدر بطول می انجامد، ولی افراد نباید بدانند که چرا این کار را می کنند، متوجه هستی.

تکنیسین جوان خنده آرامی کرد و گفت:

- بله، ولی کار مشکلی است.

لاینگ صندلی اش را جرخاند و رو به روی کالوین قرار گرفت:

- تو از جهت دیگر برای اجرای این عملیات تلاش خود را آغاز خواهی کرد. تو متخصص روان شناسی ریاتها هستی بنابراین باید از مطالعه و بررسی در مورد خود ریات شروع کنی و بطور معکوس پیش بروی. سعی کن بفهمی که او چگونه افکار را می خواند و به آنها پی می برد. بین به نیروی تله پاتیک او چه چیزی اضافه شده است. و دقیقاً چه صدمه ای به خواص ریاتی او وارد آمده است، متوجه شدی؟

او منتظر جواب دکتر کالوین نشد، و ادامه داد:

- من کارها را هماهنگ کرده و سپس اطلاعات به دست آمده را با محاسبات ریاضی تفسیر و ارزیابی می کنم. البته باگرت هم به من کمک خواهد کرد.

آتش از روی صندلی اش برخاست و در حالی که خنده ای بر چهره جوان و بشاشش نقش بسته بود، گفت:

- خوب، من شروع می کنم. کار من از همه بیشتر است. بنابراین همین حالا از این جا به سرکار می روم.

او از آن جا رفت و سوزان کالوین با نگاهش او را بدرقه کرد و چنان محو نگاه کردن بود که وقتی لاینگ به او گفت:

- دکتر کالوین، می خواهی بالا بروی و آر بی ۳۴ را ببینی؟

جوابی نداد.

وقتی سوزان کالوین وارد شد، آر بی ۳۴ چشمان فتوالکتریکش را از روی کتاب برداشت و سرپا ایستاد. سوزان تابلو بزرگی را که روی آن نوشته شده بود: «ورود ممنوع» روی در ورودی نصب کرد و آن گاه به ربات نزدیک شد:

- من برایت چند کتاب در مورد موتورهای سوپر اتمی آورده ام، «هربی»، می خواهی آنها را نگاه کنی؟

هربی، نامی بود که روی آر بی ۳۴ گذاشته بودند. او سه کتاب قطور را گرفت و عنوان یکی از آنها را نگاه کرد:

- ه، هم، «تئوری سوپر اتمی».

و در حالی که کتابها را ورق می زد گفت:

- دکتر کالوین، بفرمائید بنشینید، این چند دقیقه بیشتر وقت مرا نمی گیرد.

روان شناس نشست و مشغول تماشای هربی شد که در آن سوی میز نشسته بود و سه کتاب را بسرعت از نظر می گذراند.

پس از نیم ساعت هربی کتابها را کنار گذاشت:

- من می دانم چرا این کتابها را برایم آورده ای.

لبهای دکتر کالوین آویزان شد:

- می دانستم، هربی، کار کردن با تو مشکل است، تو همیشه یک قدم از من جلوتر هستی.

- این کتابها هم همین طورند، می دانی، اینها برای من جالب نیستند زیرا هیچ موضوع جالبی در آنها وجود ندارد. علم شما فقط مقداری اطلاعات

جمع آوری شده است که با تئوری‌های موقتی و ساده ترکیب شده و به خواندندش نمی‌ارزد. افکار تو برای من جالب است. تحصیلات تو در مورد تأثیر متقابل تحرک و احساسات.

دکتر کالوین به آرامی گفت:

- فکر می‌کنم منظورت را می‌فهمم.

ریات ادامه داد:

- من فکرها را می‌خوانم، و نمی‌دانی که چقدر پیچیده هستند. من نمی‌توانم همه چیز را به خوبی درک کنم، چون فکر خودم هم تا حدی به آنها شباهت دارد، ولی سعی می‌کنم، و داستانهای شما به من کمک می‌کنند که بهتر درک کنم.

- بله، ولی می‌ترسم که وقتی یکی از داستانهای مهیج و احساس برانگیز مرا بخوانی، افکار واقعی را هم مانند افکار ما تیره و بی‌رنگ ببایی.

ناگهان رنگ دکتر کالوین سرخ شد و این فکر به خاطرش خطور کرد که:

- مثل این که او می‌داند.

ناگهان صدای آهسته هری شنیده شد:

- البته که من می‌دانم، دکتر کالوین، تو همیشه در فکر آن هستی. بنابراین من چطور می‌توانم جلو خود را بگیرم که آن را ندانم؟

رنگ از رخ دکتر کالوین پرید:

- آیا تو... به کسی هم گفته‌ای؟

- البته نه! اصلاً کسی در این مورد از من سئوالی نکرده است.

- خوب، تو خودت چه فکر می‌کنی؟ تصور می‌کنم به نظر تو من احمق هستم.

- نه! این یک احساس طبیعی است.

- شاید علت احمقانه بودنش هم، همین احساس عادی و طبیعی باشد، زیرا من جذاب نیستم.

- اگر منظورت فقط جذابیت فیزیکی و جسمانی است، من نمی‌توانم در مورد آن قضاوت کنم، ولی می‌دانم که بهر حال انواع دیگری هم از جذابیت وجود دارد.

- جوان هم نیستم.

- تو هنوز چهل سال هم نداری.

- سی و هشت ساله‌ام، ولی قیافه‌ام مانند شصت ساله‌ها چروکیده شده، او سی و پنج سال هم ندارد و خیلی جوانتر و فعال‌تر به نظر می‌آید. آیا تو تصور می‌کنی که او از هر دیدگاهی به من نگاه می‌کند، غیر از آن که من... من انتظار دارم؟

- تو اشتباه می‌کنی، به من گوش کن...

ولی سوزان رویش را برگرداند و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، می‌اندیشید:

- چرا باید این کار را بکنم، اصلاً تو در این مورد چه می‌دانی، تو ماشین هستی، و من برایت یک مورد جالب و بخصوص هستم. یک نمونه کم اهمیت، مانند کتابهایت.

ریات در حالی که سرش را به علامت تأیید حرفهای او تکان می‌داد گفت:

- خواهش می‌کنم، به حرفهای من گوش بده، اگر اجازه بدهی من می‌توانم به تو کمک کنم.

- چطور؟ با پند و اندرز؟

- نه، آن طور نه. من می‌دانم که مردمان دیگر هم چطور فکر می‌کنند...

برای مثال، میلتن آش.

دقایقی سکوت کامل برقرار شد، سپس سوزان کالوین گفت:

- من نمی‌خواهم بدانم که او چه فکر می‌کند. ساکت باش.

- من تصور می‌کنم تو می‌خواهی بدانی که او چه فکر می‌کند.

سوزان سرش را به زیر انداخت، و نفسش تندتر شد، و به آرامی گفت:

- تو حرفهای بی‌معنی می‌زنی.

- چرا؟ من سعی می‌کنم کمک کنم. افکار میلتن آش در مورد تو این است که...

او مکث کرد. روان شناس سرش را بلند کرد:

- خوب؟

ریات به آرامی گفت:

- او عاشق تو است.

دکتر کالوین یک دقیقه کامل ساکت ماند، و فقط نگاه کرد، آن‌گاه گفت:

- تو اشتباه می‌کنی! حتماً اشتباه می‌کنی. او چرا باید عاشق من باشد؟

- ولی این صحت دارد. او نمی‌تواند چنین فکری را پنهان کند، حداقل از من.

- ولی من، این... این طور...

او دچار لکنت زبان شد و سکوت کرد.

- او فقط به ظاهر اشخاص توجه ندارد بلکه هوش آنها را تحسین می‌کند. میلتن آش کسی نیست که به خاطر چشم و ابروی کسی با او ازدواج کند.

سوزان کالوین در حالی که پی در پی پلک می‌زد و صدایش می‌لرزید، گفت:

- ولی او هرگز چنین چیزی از خود بروز نداده است...

- آیا تو هرگز به او فرصتی داده‌ای؟

- چطور می‌توانستم، من هرگز فکرش را هم نمی‌کردم...

- کاملاً درست است!

روان شناس به فکر فرو رفت، و بعد ناگهان سرش را بلند کرد:

- شش ماه پیش یک دختر در این جا - در کارخانه - با او ملاقات کرد. او زیبا و قد بلند و بلوند بود، ولی بسختی می‌توانست دو را با دو جمع کند. آنها تمام روز را با هم بودند، و میلتن سعی می‌کرد به او نشان بدهد که چگونه یک ریات ساخته می‌شود. پس آن دختر کی بود؟

هری بدون درنگ جواب داد:

- می‌دانم چه کسی را می‌گوئی. او دختر خاله میلتن است و به تو اطمینان می‌دهم که هیچ رابطه عاشقانه‌ای بین آنها نیست.

سوزان کالوین با نشاط دخترانه‌ای از جا برخاست و ایستاد:

- این عجیب نیست؟ این همان چیزی است که گاهی اوقات فکر می‌کردم، ولی هرگز تصور نمی‌کردم که صحت داشته باشد.

او به طرف هری دوید و دستان سرد و سنگین او را در دست گرفت:

- هری، متشکرم، در این مورد با هیچ کس حرفی نزن، بگذار این رازی بین ما باشد. باز هم از تو متشکرم.

او انگشتان فلزی هری را محکم فشرد، و رفت.

هری به آرامی به خواندن کتابش پرداخت، ولی هیچ کس قادر به خواندن فکر او نبود، و نمی‌توانست حدس بزند که او چه افکاری را در سر می‌پروراند.

میلتن آش نگاهی به پتر باگرت انداخت و گفت:

- من یک هفته است که بدون استراحت و خواب به کار ادامه می‌دهم. من چقدر می‌توانم به این وضع ادامه بدهم؟ فکر می‌کنم تو گفتی که مباران پوزیترونی محفظه «د» راه حل خوبی است.

باگرت خمیازه‌ای کشید و گفت:

- همین‌طور است، من هنوز روی خط نیستم.

- وقتی یک ریاضی‌دان این جمله را می‌گوید، من مفهوم آن را درک می‌کنم. چقدر مانده تا به پایان برسد؟

- بستگی دارد.

- به چه چیزی بستگی دارد؟

- به لاینک. دوست پیر ما با من هم عقیده نیست. متأسفانه اشکال او این است که کمی از زمان عقب‌تر است. او بیشتر از کارآموزان استفاده می‌کند، در صورتی که این کار به مکانسین‌ها و ابزارهای قدرتمند نیاز دارد. او در این مورد لجاجت به خرج می‌دهد.

آش خواب آلود و غرغرکنان گفت:

- چرا از هربی نخواهیم که ترتیب همه کارها را بدهد؟

باگرت ابروهایش را درهم کشید:

- از ریاضیات نخواهیم که این کار را انجام دهد.

- البته. پیر دختر به تو نگفت؟

- منظورت کالوین است؟

- بله! سوزی را می‌گویم، او می‌داند که ریاضیات، ریاضی دانی جادویی

است. او سخت‌ترین انتگرالها را بلافاصله و بدون نوشتن، در مغزش حل

می‌کند و معادلات مشکل جبر و آنالیز هم برای او حکم دسر را دارد.

ریاضی دان به او خیره شد و گفت:

- جدی می‌گوئی؟

- بله، ولی اشکال کار این است که او ریاضی را دوست ندارد، و ترجیح

می‌دهد که رمانهای عشقی را بخواند.

- دکتر کالوین در این مورد یک کلمه هم به ما نگفته است.

- خوب، کالوین هنوز بررسی و مطالعه بر روی او را تمام نکرده است.

و تو می‌دانی که چقدر مرموز کار می‌کند و تا کارش به نتیجه نرسد آن را

افشا نمی‌کند.

- دکتر کالوین خودش به تو گفته است؟

- خوب این را به نوعی بروز داده است. اخیراً تغییراتی در او به وجود

آمده است.

- بگو، ببینم، باگی، آیا اخیراً هیچ چیز عجیب و غریبی در این خانم

مشاهده کرده‌ای؟ آیا منظورت از تغییرات، استفاده از روژ لب است؟

- اوه، نه، منظورم روژ و پودر و سایه چشم و اینها نیست. منظور، طرز

صحبت کردن اوست، انگار از چیزی خوشحال است.

- ممکن است او عاشق شده باشد.

آش چشمانش را بست، و گفت:

- باگی، تو چرند می‌گوئی. برو و با هربی صحبت کن. من این جا

می‌مانم که بخوابم.

- من دوست ندارم که یک ریاضیات به من بگوید چه کاری باید انجام دهم.

و فکر هم نمی‌کنم که این کار از او ساخته باشد.

و در جواب، فقط خرناسه‌ای ملایم شنیده شد.

پیتر باگرت دستانش را در جیبهای خود کرده بود و با خونسردی و

ماهرانه سخن می‌راند و هربی هم به دقت گوش می‌داد:

- به من گفته‌اند که تو این چیزها را می‌فهمی، و حالا خودم بطور جدی

می‌پرسم. همان‌طور که گفتم در خط مونتاز چند مرحله مشکوک وجود

دارد، ولی دکتر لانینگ قبول نمی‌کند و نمی‌گذارد که نقشه را تصحیح کنیم.

ریاضیات جوابی نداد، و باگرت گفت:

- خوب؟

هربی به نقشه‌ها و محاسبات نگاه کرد و گفت:

- من اشتباهی نمی‌بینم.

- گمان نمی‌کنم بشود از این جلوتر رفت.

- من که جرأت ندارم به اینها دست بزنم، تو ریاضی دانی ماهرتر از من

هستی، و... خوب، خوشم نمی‌آید که خود را درگیر این کار کنم.

خنده رضایت‌بخشی بر لبان باگرت نقش بست:

- تقریباً متوجه اشکال کار شدم، فراموش کن.

او اوراق را برداشت، و در حالی که قصد داشت برود، راه بهتری به

فکرش رسید:

- بهر حال...

ریاضیات منتظر ماند. و به نظر می‌رسید که باگرت دچار مشکلی شده

است:

- یک چیزی هست که شاید تو بتوانی...

دیگر ادامه نداد.

هربی به آرامی به سخن گفتن پرداخت:

- افکار تو مغشوش است، ولی شکمی نیست که متوجه دکتر لانینگ

است. انکار بی‌فایده است، چون بمحض این که به فکر تو برسد، من

متوجه می‌شوم که چه سوالی می‌خواهی بکنی.

ریاضی دان گفت:

- لاینک در آستانه هفتاد سالگی است.

- این را می‌دانم.

- و او مدت سی سال مدیر کارخانه بوده است.

هریب سرش را به علامت تأیید تکان داد.

باگرت با لحن محبت آمیزی گفت:

- خوب، حالا آیا تو در مورد استعفاء، سلامتی و یا... چیزی می‌دانی؟

تنها حرفی که هریب زد این بود:

- کاملاً.

- خوب، تو می‌دانی؟

- حتماً.

- پس می‌توانی به من بگویی؟

- بله، او هم اکنون استعفاء داده است.

- چه؟ دوباره بگو!

- او هم اکنون استعفاء داده است، ولی هنوز آن را رد نکرده، چون

منتظر است تا مسأله من حل شود. آن وقت او آماده است تا جایش را به

جانشین بدهد.

- و این جانشین، چه کسی خواهد بود؟

در این موقع او کاملاً به هریب نزدیک شده بود و چشمانش را به

سلولهای فتوالکتریک - که چشمان ریات را تشکیل می‌داد - دوخته بود.

این کلمات آهسته به گوشش رسید:

- مدیر بعدی تو هستی.

باگرت نفس راحتی کشید و تبسم کنان گفت:

- من مدت‌ها منتظر شنیدن این خیر بودم. متشکرم، هریب.

پیر باگرت تا ساعت پنج صبح پشت میزش بود و با انبوهی از کتابها و

مدارک سرگرم بود. و ساعت نه مجدداً به دفتر کارش رفت و دوباره به

انجام محاسبات ریاضی پرداخت. تکی از مدارک و کاغذ روی میزش

انباشته شده بود. حدود ظهر، چشمانش به آخرین صفحه خیره شد، کمی

چشمهایش را مالید، خمیازه‌ای کشید و شانه‌هایش را بالا انداخت:

- این لعنتی، هر دقیقه بدتر می‌شود!

ناگاه در باز شد و دکتر لاینک به درون آمد، و سؤال کرد:

- سرنخی پیدا شده؟

- نه!

- آیا کالوین در مورد ریات با تو صحبت کرده است؟ این ریات

ریاضی دانی نابغه است. واقعاً قابل ملاحظه است.

- من هم شنیده‌ام، من هریب را امتحان کردم، او محاسبات ریاضی را

بسختی انجام می‌دهد.

- ولی کالوین این عقیده را ندارد.

- کالوین دیوانه است.

چشمان مدیر از عصبانیت تنگ شد:

- من دیدم که این طور نیست.

- تو! تو درباره چه حرف می‌زنی؟

- من از صبح تا بحال هریب را آزمایش می‌کردم، او مسایلی را به آسانی

حل می‌کند که فکر نمی‌کنم تو از آنها اطلاع داشته باشی.

- واقعاً این طور است؟

- تو شکاک هستی!

لاینک ورقه کاغذی را از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و آن را باز کرد:

- این دستخط من نیست، درست است؟

باگرت نوشته‌های درشت روی ورقه را خواند:

- این را هریب نوشته؟

- درست است! و اگر خوب توجه کنی می‌بینی که او از معادلات مورد

نظر من استفاده کرده و پیشرفت خوبی هم داشته است.

- خوب، پس بگذار آن ماشین عجیب و غریب، مسأله را تا آخر برایت

حل کند، و با این حرفها مزاحم من نشو.

- دقیقاً، نکته همین جا است. هر بی به تنهایی نمی تواند مسأله را حل کند، و اگر او نتواند، بالطبع ما هم نمی توانیم. و چون حل این مسأله در حد توانائی ما نیست، من می خواهم همه سئوالات را برای هیأت علمی ملی بفرستم.

باگرت طوری از جا پرید که صدلی اش با صدای عجیبی بطرف عقب پرت شد، و در حالی که از عصبانیت رنگش سرخ و برافروخته شده بود، گفت:

- تو چنین کاری نمی کنی.

لاینگ هم به نوبه خود با همان حالت روانی گفت:

- تو برای من تکلیف تعیین می کنی که چه کاری را نبایستی بکنم؟

باگرت جواب داد:

- دقیقاً، من خیلی روی این مسأله کار کرده ام و نزدیک است که به نتیجه برسم. و حالا تو فیل خشکیده می خواهی آن را از من بگیری. فکر نکن که من نمی دانم چه کار می خواهی بکنی. تو می خواهی که امتیاز حل مسأله تله پاتی ریات را از آن خود سازی، و من نمی گذارم که این کار را بکنی، می فهمی؟

- باگرت، تو احمق و بی شعور هستی، و من می توانم در یک ثانیه تو را به علت نافرمانی از کارت معلق کنم.

- ببین لاینگ، فراموش نکن با وجود یک ریات که فکرها را می خواند می توانی چیزی را مخفی کنی. من جریان استعفای تو را می دانم.

دست لاینگ به لرزه در آمد، ابتدا خاکستر سیگار و سپس خود آن به زمین افتاد:

- چی ..... چی ...

باگرت تبسم کنان گفت:

- و من مدیر جدید هستم، و این جا را خیلی بهتر از تو اداره خواهم کرد.

لاینگ صدایش را صاف کرد، و نعره کشید:

- تو از کار معلق هستی، شنیدی؟ تو دیگر هیچ سمت و وظیفه ای در این جا نداری، می فهمی؟

خنده باگرت شدیدتر شد و گفت:

- دستورهایی تو دیگر قابل اجرا نیست. من می دانم که تو استعفاء داده ای. هر بی به من گفت، و او از خود تو فهمیده بود.

لاینگ کوشید که خونسرد باشد و آهسته صحبت کند، و در حالی که رنگ چهره اش از سرخی به سفیدی گراییده بود، گفت:

- من می خواهم که با هر بی صحبت کنم. امکان ندارد که او چنین چیزی گفته باشد. باگرت تو به بازی خطرناکی دست زده ای، و من حرفهایت را یک بلوف تلقی می کنم. یا من بیا.

باگرت شانه هایش را بالا انداخت:

- برای دیدن هر بی؟ خوب! بسیار خوب! برویم.

درست هنگام ظهر بود که مبلتن آش، سرش را از روی نقشه بلند کرد، و گفت:

- چیزی فهمیدی؟ من زیاد به این کار وارد نیستم، ولی تقریباً مشخص شده که این یک خانه بیلاقی است.

سوزان کالورین با حالتی احساساتی نگاهی به آن انداخت و گفت:

- آه، واقعاً زیبا است، من همیشه در این فکر بودم که دوست دارم...

صدایش کشیده شد.

آش، قلم خودکارش را کنار گذاشت و با اشتیاق ادامه داد:

- من دو هفته مرخصی تقاضا کرده ام و منتظر تصویب آن هستم، ولی این موضوع کار هر بی، همه چیز را معلق کرده است. بعلاوه، موضوع دیگری هم هست، ولی محرمانه است.

- پس به من نگو.

- اوه، من باید زودتر می گفتم. باید این راز را با یکی در میان بگذارم و در این جا تو بهترین و مورد اعتمادترین کسی هستی که می توانم آن را



برایش افشا کنم.

قلب سوزان کالوین بشدت به تپش درآمد، ولی نتوانست حرفی بزند. آتش، صندلی اش را جلو برد و سرش را کمی خم کرد و بطور محرمانه در گوش او به نجوا پرداخت:

- راستش این است که خانه ییلاقی فقط به من تعلق نخواهد داشت، چون می خواهم ازدواج کنم!

او سراسیمه از روی صندلی بلند شد...

- چی شده؟ چه اشکالی پیش آمده؟

- هیچ چیز! گفتم ازدواج؟ منظورت این است که...

- بله، حتماً، دیگر وقت آن رسیده است، مگر نه؟ آن دختری را که تابستان گذشته این جا بود به یاد داری؟ با او، ولی مثل این که تو حالت خوب نیست. تو...

سوزان کالوین به آرامی خود را کنار کشید:

- سرم درد می کند! آنها... آنها این روزها خیلی در مورد من کنجکاوی می کنند. من می خواهم... می خواهم به تو تبریک بگویم. من خیلی خوشحال هستم...

و در حالی که رنگش مثل گچ سفید شده بود، گفت:

- ببخشید... خواهش می کنم...

او بدون اراده از در خارج شد، و متوجه نشد که چطور از پله ها بالا رفت. مثل این بود که خواب می دید. و در حالی که نفس در سینه اش حبس شده بود به چهار چوب در تکیه داد و به صورت فلزی هربی خیره شد. و قیافه هربی به نظرش پهن و گرد آمد، مانند قیافه هایی که انسان در کابوسی وحشتناک می بیند. هربی با او حرف می زد، ولی او چیزی نمی فهمید. وقتی هربی لیوان آب سرد را روی لبان او فشار داد و مقداری از آن را نوشید، حالش رو به بهبود گذاشت و کمی آگاه شد. هربی هنوز با اضطراب و ناراحتی حرف می زد. بتدریج، لغت هائی را که هربی ادا می کرد می فهمید.

- این خواب و خیال است، و تو نباید آن را باور کنی، تو بزودی خوب می شوی و به دنیای واقعی باز می گردی، و آن وقت به خودت می خندی. من به تو می گویم، او تو را دوست دارد! و این فقط خیال است و واقعیت ندارد.

سوزان کالوین با تکان دادن سر، حرفهای او را تأیید کرد، و به آرامی گفت:

- بله! بله!

و در حالی که دستان هربی را گرفته بود و می کشید، پس در پی تکرار می کرد:

- این واقعیت ندارد، مگر نه؟ این واقعیت ندارد، مگر نه؟ او متوجه نشد که چطور به حالت طبیعی خود بازگشت ولی مثل این بود که از دنیائی تیره و تاریک به جهانی روشن و آفتابی پا نهاده باشد. او بسرعت دستانش را از دستان فلزی ریات بیرون کشید، و گفت:

- تو سعی می کنی که چه کار کنی؟

و با صدای بلندتر دوباره جیغ کشید:

- تو سعی می کنی که چه کار کنی؟

هربی کمی به عقب رفت:

- من می خواهم کمک کنم.

روان شناس به او خیره شد:

- کمک؟ با گفتن این که من خواب می بینم؟ با سعی کردن برای این که من دچار فراموشی و اختلال روانی شوم؟

او دچار تشنج شدید شد:

- این خواب نیست! ای کاش خواب بود! صبر کن! چرا... چرا؟

ریات در حالی که دچار ترس و اضطراب شده بود جواب داد:

- من مجبور بودم!

- من حرفت را باور می کنم! هرگز فکر نمی کردم...

با صداهای بلندی که از خارج اتاق شنیده شد، حرفش را قطع کرد. در

باز شد و باگرت و لایننگ داخل شدند، و بدون آن که به او توجه کنند، بطرف ربان رفتند. لایننگ خشمگین و ناشکیبا و باگرت خونسرد و متبسم بود. اول مدیر به صحبت پرداخت:

- هربی، حالا به حرفهای من خوب توجه کن!

ربان سرش را پائین و نزدیک صورت مدیر آورد:

- بله، دکتر لایننگ.

- آیا تو در مورد من به دکتر باگرت حرفی زده‌ای؟

- خیر، قربان.

باگرت به جلو ربان رفت و در حالی که پاهایش را باز گذاشته و محکم ایستاده بود گفت:

- آنچه دیروز به من گفتی تکرار کن.

- من گفتم که...

هربی ساکت شد. باگرت فریاد کشید:

- تو نگفتی که او استعفاء داده است؟ جواب بده!

باگرت دستش را بلند کرد و دیوانه‌وار بطرف ربان رفت، ولی لایننگ جلو او را گرفت:

- تو می‌کوشی او را وادار کنی که دروغ بگوید؟

- لایننگ، تو شنیدی، او می‌خواست بگوید بله، ولی سکوت کرد. از

سر راه من برو کنار، من می‌خواهم حقیقت را از او بشنوم، می‌فهمی!

- من از او خواهم پرسید!

لایننگ رو به باگرت کرد:

- بسیار خوب، هربی، راحت باش. آیا من استعفاء داده‌ام؟

هربی فقط خیره نگریست، و لایننگ با دلوپسی تکرار کرد:

- من استعفاء داده‌ام؟

ربان سرش را آهسته به علامت جواب منفی تکان داد و حرفی نزد و

حرکتی هم نکرد. و دو مرد نگاه خشم آلودی به هم انداختند.

و باگرت بی‌اختیار گفت:

- چه کار زشتی، آیا این ربان لال شده است؟ هیولای بی‌عاطفه،

می‌توانی صحبت کنی؟

ربان جواب داد:

- من می‌توانم صحبت کنم.

- پس به سؤال من جواب بده. تو به من گفتی که لایننگ استعفاء داده

است؟ او استعفاء نداده است؟

باز هم جوابی شنیده نشد، و سکوت کاملی برقرار شد تا این که ناگاه

صدای خنده بلند سوزان کالوین از آن طرف سالن، سکوت را به هم زد.

دو ریاضی‌دان از جا پریدند، و باگرت با تعجب گفت:

- تو این جا هستی؟ چه چیزی این قدر خنده دارد؟

سوزان کالوین با صدائی که طبیعی نمی‌نمود گفت:

- هیچ چیز خنده‌داری نیست. از این خنده‌ام گرفت که فقط من سرکار

گذاشته نشده‌ام و این ربان مخ‌سه‌نفر از بهترین متخصصین علم ربانیک

را به کار گرفته است. و شما را هم مثل من به دام انداخته است.

لایننگ پرسید:

- تو در مورد چه دامی حرف می‌زنی؟ آیا هربی عیبی پیدا کرده؟

- نه.

و به آهستگی به آنها نزدیک شد:

- نه، او عیبی پیدا نکرده، فقط عیب از ما است.

ناگهان رو بطرف ربان کرد و فریاد زد:

- از این جا دور شو، برو به آن طرف سالن و نگذار چشم من به قیافه

نحست بیفتد.

هربی به آن طرف سالن روان شد. لایننگ با لحن آمرانه‌ای گفت:

- دکتر کالوین، موضوع چیست؟

دکتر کالوین رو به آنها کرد و با طعنه و کنایه گفت:

- حتماً شما از اصل و قانون اول ربانیک اطلاع دارید.

هر دو نفر، سرشان را به علامت تأیید تکان دادند، و باگرت گفت:

- یک ریات هرگز به افراد بشر آزاری نمی‌رساند و از هر عملی که موجب آسیب رسیدن به افراد بشر شود جلوگیری می‌کند.  
کالوین گفت:

- درست است، ولی چه نوع آسیبی؟

- چرا... همه نوع.

- دقیقاً، همه نوع، ولی در مورد آسیب رسیدن به احساسات چطور؟  
در مورد بر باد رفتن آرزوهای انسان چطور؟ آیا اینها هم آسیب هستند؟  
لاینگ گفت:

- یک ریات در این مورد چه می‌داند...

- این ریات فکرها را می‌خواند. با وجود این تو تصور می‌کنی که چیزی در مورد صدمه و آسیب روحی نمی‌داند؟ تصور می‌کنی که اگر از او سئوالی بشود، دقیقاً همان جوابی را ندهد که شخص می‌خواهد آن را بشنود؟ آیا جوابهای دیگر به ما آسیب نمی‌رسانند، و آیا هربی این را نمی‌داند؟

باگرت زیر لب گفت:

- خدای بزرگ!

روان شناس نگاه معنی‌داری به او انداخت:

- من این طور استنباط می‌کنم که وقتی تو از هربی پرسیدی که آیا لاینگ استعفاء داده است، می‌خواستی این را بشنوی که او استعفاء داده است. بنابراین هربی همین را به تو گفت.

سکوت کوتاهی برقرار شد. آن‌گاه نگاه دو مرد به آن سوی سالن دوخته شد. ریات روی صندلی قوز کرده بود و سرش را روی یک دست تکیه داده بود.

سوزان کالوین در حالی که نگاهش را به کف سالن دوخته بود، گفت:  
- او همه اینها را می‌داند. آن... آن ابلیس همه چیز را می‌داند، حتی اشتباهی را هم که موقع مونتاژ او رخ داده، به خوبی می‌داند.  
لاینگ سرش را بلند کرد:

- دکتر کالوین، تو اشتباه می‌کنی. او نمی‌داند چه اشتباهی شده. من از او سئوال کردم.

کالوین فریاد زد:

- منظورت چیست؟ تو نمی‌خواستی که او راه حل را به تو ارائه کند. اگر کاری را که تو نتوانسته بودی انجام دهی، یک ماشین انجام می‌داد، احساسات تو جریحه‌دار نمی‌شد؟ تو از باگرت سئوال کردی؟  
باگرت سرفه‌ای کرد و سرخ شد:

- او به من گفت که کمی از ریاضیات اطلاع دارد.

لاینگ به آرامی خندید و روان شناس هم خنده‌کنان گفت:

- من از او می‌پرسم، راه حلی که به من بگوید به نفس من صدمه نمی‌زند.

او با صدائی بلند و آمرانه گفت:

- بیا این جا!

هربی برخاست و به آرامی پیش رفت. کالوین گفت:

- تصور می‌کنم که می‌دانی در موقع مونتاژ تو چیزی جزئی کم بوده و از قلم افتاده و یا چیزی کلی بطور اضافی قرار داده شده است.

هربی با صدائی که بزحمت شنیده می‌شد گفت:

- بله.

باگرت با عصبانیت گفت:

- صبر کن، این نمی‌تواند حقیقت باشد، چون تو می‌خواهی و مایلی که این جواب را بشنوی.

کالوین جواب داد:

- احمق نباش، او مطمئناً بقدر تو و لاینگ یعنی بقدر هر دوی شما می‌داند، چون او می‌تواند فکرها را بخواند.

ریاضی دان ساکت شد و کالوین ادامه داد:

- بسیار خوب، پس، هربی، بگو! ما منتظریم که بشنویم. آقایان کاغذ و قلم را حاضر کنید.

- بله! بله!

- و اگر هم بگوئی آنها صدمه خواهند دید.

- بله! بله!

هریبی قدم به قدم عقب‌نشینی می‌کرد، و سوزان کالوین پیش می‌رفت و دو مرد ریاضی‌دان هم با تعجب مراقب بودند.

- تو نمی‌توانی بگوئی، چون گفتن تو به آنها آسیب خواهد رساند، پس تو نباید بگوئی. و تو باید بگوئی چون نگفتن تو به آنها آسیب خواهد رساند، پس تو باید بگوئی. و تو...

سوزان کالوین، پی در پی این جملات را تکرار کرد، تا این که هریبی به زانو درآمد، و فریاد زد:

- بیس کن! فکر تو آکنده از درد و تنفر و انزجار است! من منظوری نداشتم، من سعی کردم به تو کمک کنم! من آنچه مایل بودی و علاقه داشتی که بشنوی به تو گفتم. من ناگزیر بودم!

روان شناس به گفته‌های او توجهی نکرد:

- تو باید به آنها بگوئی، ولی اگر بگوئی به آنها آسیب می‌رسانی، بنابراین تو نباید بگوئی، ولی اگر نگوئی، به آنها آسیب می‌رسد پس باید بگوئی، ولی...

و هریبی جیغ زد!

فریادش پی در پی کوتاه‌تر و آهسته‌تر می‌شد، و وقتی صدایش بکلی خاموش شد، او تبدیل به فلز بی‌احساسی شده بود. رنگ از چهره باگرت پرید، و گفت:

- او مرده است!

سوزان کالوین خنده بلندی کرد، و گفت:

- نه! او نمرده است، فقط دیوانه شده است. من او را با دو قضیه متضاد و لاینحل مواجه کردم، و او به زانو درآمد. حالا می‌توانید او را اسقاط کنید، چون دیگر هرگز صحبت نخواهد کرد.

لاینینگ در کنار چیزی که، زمانی هریبی نامیده می‌شد، زانو زد و

ولی هریبی ساکت ماند، و روان شناس گفت:

- هریبی، چرا جواب نمی‌دهی؟

ریات گفت:

- من نمی‌توانم. دکتر کالوین، تو می‌دانی که من نمی‌توانم! دکتر باگرت و دکتر لاینینگ نمی‌خواهند که من بگویم.

- آنها راه حل را می‌خواهند. جواب این معما را.

- ولی نه از من.

لاینینگ با تأنی و شمرده گفت:

- هریبی، احمق نباش. ما می‌خواهیم که تو به ما بگوئی.

باگرت هم با تکان دادن سر، حرف او را تأیید کرد.

صدای هریبی بطور وحشتناکی بلند شد:

- این حرفها چه اثری دارد؟ آیا شما نمی‌دانید که من می‌توانم اعماق فکرهای شما را بخوانم؟ شما مایل نیستید که من بگویم. من ماشین هستم و مغز پوزیترونی من دستگاهی است که بوسیله بشر ساخته شده است. شما امکان ندارد بدون آن که آسیبی به شخصیت علمی شما وارد شود و احساساتتان جریحه دار گردد، راه حل مشکل خود را از من بشنوید. این در فکر شما نقش بسته و قابل پاک شدن هم نیست. من نمی‌توانم راه حل را به شما بگویم.

دکتر لاینینگ گفت:

- ما می‌رویم، به دکتر کالوین بگو.

هریبی فریاد زد:

- فرقی نمی‌کند، چون بهرحال شما خواهید دانست که من جواب داده‌ام.

کالوین گفت:

- هریبی، تو متوجه هستی که علی‌رغم اینها دکتر لاینینگ و باگرت این راه حل را می‌خواهند. و با توجه به این که تو راه حل را می‌دانی اگر نگوئی آنها صدمه خواهند دید. تو این را می‌فهمی، این طور نیست؟

انگشتانش را به صورت سرد و فلزی آن کشید. او رو به کالوین کرد، و گفت:

- تو عمداً این کار را کردی.

و کالوین با تلخی گفت:

- او سزاوار این عمل بود، و حالا کمکی از تو ساخته نیست.

مدیر، دست باگرت را گرفت و گفت:

- بیا پیتر، دیگر چه فرقی می‌کند. بهر حال، ربانی با این خصوصیات

بی ارزش است.

چشمان او پیر و خسته بودند و تکرار کرد:

- بیا، پیتر!

چند دقیقه پس از آن که دو دانشمند آن جا را ترک کردند، دکتر سوزان

کالوین، دوباره تعادل و آرامش فکری خود را به دست آورد. آهسته

چشمانش را به اسکلت هربی دوخت، و مدتی به او خیره شد، آثار

پیروزی از چهره او زایل شد و علائم عجز و درماندگی جای آن را گرفت و

بجای آن همه افکار و رؤیاهای طلائی، فقط یک کلمه بر زبانش جاری

شد:

**دروغگو!**